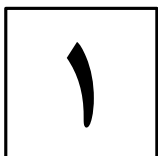




شمع‌های روی میز را روشن می‌کنیم، به گلبرگ‌های سرخ و طنناز داخل گلدان دست می‌کشیم، ظروف ویژه مهمانی‌های خاص را با احتیاط روی میز می‌چینیم، کنار هر بشقاب، زیر کارد و چنگال دستمال سفره تعبیه می‌کنم. نور سالن غذاخوری را ملایم می‌نمایم، آهنگ خواننده محبوبم را داخل دستگاه صوتی قرار می‌دهم، به نظرم گوش سپردن به موسیقی آرام و خوش ریتم، می‌تواند محرک اشتهاى مهمان‌ها باشد.



از صبح زود برای تهیه سالادهای متنوع و غذاهای پردردسر و دسرهای رنگارنگ، زحمات زیادی را متحمل شده‌ام، دلم می‌خواهد مهمان‌ها از میزبانی‌ام لذت ببرند و همه چیز در کمال حُسن سلیقه برگزار گردد. برایم مهم است دست‌پختم به کام مهمان‌ها خوشایند باشد و تاروهای دربارهٔ مزه‌های متنوعی که زیر دندان‌هایشان آسیاب کرده‌اند، صحبت کنند. ماست و خیار تزئین شده را کنار مابقی اردورهای خوش آب و رنگ قرار می‌دهم و آخرین نگاه را به ابتدا تا انتهای میز می‌اندازم. همه چیز مرتب و تحسین برانگیز است.

قبل از آنکه سوپ از دهان بیفتد باید مهمان‌ها را برای سرو غذا دعوت کنم، صدای همهمه و خنده‌هایشان بلندتر شده، سالن پذیرایی پر نور و پرهیاهو، تناسبی با سالن غذاخوری ندارد، خوشبختانه سرو شام به عهدهٔ حامد

نیست، و گرنه مهمان‌ها از شمع و موزیک لایت و فضای رمانتیک، بی‌بهره می‌مانند. صدای موزیک را بلندتر می‌کنم و به صورت مهتابی‌ام داخل آینه‌ایی که به دیوار روبه‌رو حک شده نگاهی گذرا می‌اندازم. از صبح به اندازه‌ای درگیر پخت و پز و تزئین غذاها و میز آرایی بودم که نتوانستم خستگی چهره‌ام را با آرایشی سطحی و ملایم ترمیم کنم. نفس عمیقی می‌کشم و بعد از یک ساعت غیبت بالاخره وارد اتاق پذیرایی می‌شوم. بود و نبودم به چشم کسی به خصوص حامد نمی‌آید، وقتی میزبان هستم ترجیح می‌دهم خودم را داخل آشپزخانه با طبخ و تزئین سرگرم کنم، وقتی هم مهمانم، حوصله ندارم برای دوستان حامد مصاحب دلنشین و سرگرم‌کننده‌ایی باشم، به اندازه کافی شخصیت لوده حامد برای دیگران جذابیت دارد و احتیاج به معاشرت و همراهی‌ام نیست.

به چهره بشاش یک به یک مهمان‌ها نگاه می‌کنم و با لبخندی که بیشتر به ریشخند شباهت دارد همگی را به آن سوی خانه، جایی که میزبان واقعی هستم، دعوت می‌نمایم.

– بفرمایید سر میز. غذا حاضره.

– چشم، خیلی ممنون، به زحمت افتادی.

حوصله شنیدن تعارفات از مُد افتاده را ندارم، به لبخندی آبکی اکتفا می‌کنم و با عجله وارد اتاق خواب می‌شوم، دو طرف صورتم را با رنگ و لعاب قلابی براق و پر نشاط می‌کنم، به کمک رژلب، سرخی و طراوت روی لب‌هایم می‌نشانم، روی گردن و پشت گوش‌هایم عطر می‌پاشم و دوباره به سالن غذاخوری برمی‌گردم، با دیدن چشمان متعجبی که دور و اطراف میز ایستاده‌اند، می‌فهمم این بار هم غذاها را خوش آب و رنگم، همه را جادو کرده است.

– چرا ایستادید؟ غذا از دهن میفته. بفرمایید خواهش می‌کنم، نوش جان.

به چهره تک تک مهمان‌ها زیر نور ملایم حاکم بر فضا خیره می‌شوم، همه راضی و سرحال هستند، مگر می‌شود حامد در مجلسی حضور داشته باشد و به سایرین خوش نگذرد!! شخصیت سرگرم‌کننده و جذابش او را تبدیل به نقش اول مهمانی‌ها

کرده است، همه چشم‌ها به دهانش دوخته می‌شود تا با شوخ طبعی ذاتی‌اش، بمب خنده در دهان‌ها منفجر سازد. بیشتر اوقات با شوخی‌های خوشمزه و طنزانه سر صحبت را باز می‌کند، اما آنقدر ادامه می‌دهد و از حد به در می‌کند که سرانجام با لودگی، سر و ته مهمانی را هم می‌آورد.

سوپ مثل همیشه خوشمزه شده و این را از بشقاب‌هایی که برای دومین بار پر و خالی می‌شوند، می‌فهمم، ادامه خنده و شوخی‌های حامد به میز هم سرایت کرده، جایی که دلم می‌خواهد مهمان‌ها در آرامش کامل موسیقی کلاسیک گوش دهند، لذت مزه‌ها را درک کنند و با متانت روی صندلی‌هایشان بنشینند و صحبتی جز لبخند نداشته باشند.

خاطره تعریف می‌کنند، جک می‌گویند، آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند تا خوش باشند، گوش‌هایم سنگین شده، فقط اول هر حرف را می‌شنوم و آخر خنده‌های بلندشان داخل گوشم سوت می‌کشد، مثل یک نگهبان مواظبم غذای کافی بخورند، مراقبم خنده مصنوعی از روی لب‌هایم کنار نرود، بقیه حرف‌ها اهمیت چندانی ندارد. امشب هم تمام می‌شود، درست مثل همه شب‌هایی که تمام شد.

ملج و ملوچ کنان قسمت دوم غذا هم به پایان می‌رسد، با کارد و چنگال به طرف ظرف‌های دسر یورش می‌برند، سکانس هیجان‌انگیز و پایانی. امشب فستیوال طعم‌های مختلف برپاست و مثل هنرمندی پرافتخار به هنر به تاراج رفته‌ام چشم می‌دوزم و درصد موفقیت‌ام را می‌سنجم. بلعیده شدن هنر، حس عجیب و دوگانه‌ای دارد. اگر تابلوهای یک نقاش پیش چشمانش پاره شود، یا آلت موسیقی یک نوازنده شکسته گردد، یا مجسمه پیکر تراش خرد شود، قطعاً عکس العملی جز ناراحتی نشان نمی‌دهد اما وقتی غذاها پر زحمت و خوش سیمای یک آشپز، کمتر از چشم بر هم زدنی غارت می‌شوند و جز بقایای دلخراش داخل ظرف‌ها، چیزی نمی‌ماند، از این استقبال باید خوشحال باشد یا از تخریب هنرش ناراحت!!

امشب با عداوتی دیرینه، به قصد صدمه زدن به معده دوستان حامد، غذاها را خوشمزه‌تر از همیشه پختم و آراستم.

مهمان‌ها با وجود سیری، درد معده را به جان خریدند اما از چشیدن و خوردن، دست نکشیدند.

بعد از بدرقه آخرین نفرات و رد و بدل شدن تعارفات و تشکرهای کلیشه‌ای و همیشگی، همراه با بدن درد و خستگی وارد آشپزخانه شدم، مردد به کوه تلنبار شده ظروف داخل سینک نگاه انداختم، شستن و نظافت و جارو را باید به فردا، بعد از استراحتی جانانه موکول می‌کردم.

— مهتاب!!

به عقب برگشتم، حامد بود، اما بدون لبخند، با اخم‌های جدی و درهم، کم پیش می‌آمد چنین رُخی از خود نشان دهد.

— چرا اینقدر بریز بپاش کردی؟ این همه غذا لازم نبود. ببین چقدر ظرف کثیف شده!

— مگه قراره تو بشوری که ناراحتی؟! برو بخواب. فردا وقتی برگردی خونه، همه چی مثل سابق شده.

— مگه نوبت مهمونی اونا میشه این جور از مون پذیرایی می‌کنن؟! یه پذیرایی ساده و مختصر.

می‌دانستم این بحث حداقل تا یک ساعت دیگر بدون نتیجه ادامه خواهد داشت و خبری از خواب و استراحت نخواهد بود، دستکش پوشیدم و در حالیکه سعی می‌کردم در پوش گوش‌هایم را بگذارم، به جان ظرف‌های چرب و کثیف افتادم.

— دو هفته پیش خونه محمود اینا بودیم، یادت رفته زنش چی پخته بود!! دو نوع غذای ساده، اما از اول تا آخر مجلس پیش مهمونا نشست و معاشرت کرد، ولی تو از ثانیه اول چپیدی تو آشپزخونه تا وقتی که برن، نه حرفی، نه حدیثی، فقط میز رو تا خرخره پر از غذا کردی.

— الهی بمیرم، نه اینکه بدشون اومد و چیزی نخوردن!

آب را گرم‌تر می‌کنم، اسکاچ را روی ظروف سرامیکی می‌کشم، خودم هم از این افراط راضی نیستم، اما برای مخالفت و لجبازی با حامد راه دیگری نمی‌شناسم.

همیشه بعد از تمام شدن هر مهمانی به جای خسته نباشید، زبانش به چراچرا گفتن و گلایه باز می‌شود، شخصیت پرهیجان و سرگرم کننده‌اش تحلیل می‌رود و منطقی‌اش برای من گردن کلفتی و زورگویی می‌کند!!

— اگه منم مثل زن محمود موقعیتم توی مهمونی‌ها ثابت شده بود، دیوونه نبودم توی آشپزخونه خودمو هلاک کنم، یه بار شده تو جمع بیای پیشم بشینی؟ نگام کنی؟ دو کلمه باهام حرف بزنی؟

— ای بابا، خونه همیشه کنار همدیگه‌ایم، صبح تا شب دارم با تو فک می‌زنم بس نیست؟! بعد از مدت‌ها فامیل و دوستانم رو می‌بینم اونم چشم‌نداری ببینی، حتما باید پیام ورد دل تو بشینم!!

مخالف یکدیگر فکر می‌کردیم، خلوت و محفل خصوصی به کنار، دلم می‌خواست پیش چشم دیگران مورد توجه و تمجیدش قرار بگیرم، نگاهش روی صورتم سر بخورد، لبخند بزند و دیگران علاقه‌اش را لمس کنند، نه اینکه مثل زنی زیادی و اجباری پیش چشم دیگران جلوه کنم.

— اصلا به محمود میگم ما رو از لیست مهمونی‌های دوره‌ای حذف کنه.

دلم می‌خواست کنارم بنشینند، لابه لای حرف زدن و خاطره تعریف کردن و شامورتی بازی‌هایم، به من هم توجه کند، اصرار داشته باشد موقع صرف غذا کنارم بنشینند یا بعد از رفتن مهمان‌ها به جای سرزنش، کمک کند؛ خواسته‌های عجیب و زیادی نداشتم، اما مرغ حامد یک پا بیشتر نداشت، آن هم پای علیل و مریضی که فقط برای صاحبش خوش رقصی می‌کرد.

دستکش‌ها را داخل سینک انداختم و روی مبل اتاق نشیمن ولو شدم، کلنجار رفتن با حامد بدترین بخشی بود که بعد از اتمام هر مهمانی گریبانم رامی‌گرفت. اگر بر خلاف میلش حرفی می‌زدم تا مدت‌ها سهمی از طراوت و شادابی‌اش نداشتم، شخصیت بذله‌گو و خوش مشرب‌اش تنها برای دیگران روی خوش نشان می‌داد.

تلفن همراهم را روشن کردم و به لیست بلند بالای پیام‌های ارسالی نگاه انداختم، دیدن نام نگار لابه لای پیام‌ها آن هم بعد از سالها، دلم را لرزاند. مدت‌ها بود

خبری از هم نداشتیم، آخرین اخبار حکایت از مهاجرت اش داشت. بی معطلی پیام را باز نمودم. می خواست یکدیگر را ببینیم، همان جای پرخطر همیشه، همان وعده گاه قدیمی، همان نهانگاه اختصاصی. روی اسمش دست کشیدم و با لبخند خودم را در معرض تعرضِ خاطرات گذشته قرار دادم.



بی توجه به صدای بوق ماشین و بد و بیراه راننده اش از عرض خیابان عبور کردم، انگار گره افتاده بود به پاهایم، سنگین و کرخت به زحمت از روی آسفالت بالا می آمدند، هیجان دیدن نگار تب دارم کرده بود، حتی سال هایی که خبری از هم نداشتیم یادش از سرم شسته نشد، مالک خاطرات مشترک بودیم، رفیق گرمابه و گلستان. دلم می خواست بغلش کنم، درست مثل روزهایی که بین مان مرزی نبود و در آغوش هم یکی، می شدیم.

بعد از رفتن نگار هرگز نتوانستم حتی برای تجدید خاطرات و برپایی سالگرد تنهایی ام، به اینجا بیایم. به محض ورود نگاهم گرداگرد میزهای محدود چرخید، بانگرانی همه جا را از نظر گذراندم، خبری از او نبود!! یعنی به اندازه ای دیر کرده بودم که منتظرم نماند!! لعنت به این ترافیک همیشگی، لعنت به این شهر خلوت نشدنی، نفس در سینه ام حبس گشت، بعد از سالها بستر وصال می خواستم، نه مجال فراق. گیج و مردد وسط رستوران ایستاده بودم که دستی پرمهر روی کمرم فرود آمد، دلم لرزید. قبل از اینکه بتوانم بغلش کنم به شکم برآمده اش نگاه کردم. با لبخند دستی روی شکم بزرگ و برجسته اش کشید.

نمی دانم چرا تعجب کردم!! نمی دانم چرا انتظار داشتم همان دختر نوجوان سال های پیش به سراغم بیاید!! همان دختر ریزه میزه و خوش صحبتی که با هم وارد مرز جوانی



شدیم!! چرا فکر می‌کردم زمان متوقف شده و قرار است همان نگار سابق را ببینم؟! از چشمان او هم تعجب می‌بارید، انگار هر دو منتظر گذشته یکدیگر بودیم، دلم می‌خواست بغلش کنم، بزرگی شکمش به حدی بود که مانع نزدیکی می‌شد، مانع چسبیدن و یکی شدن، حالا نگار تنها نبود، بعد از سالها به همراه فرزندش به ملاقاتم آمده بود.

زمان بی‌توقف، جاری و پرسرعت‌تر از همیشه به جلو رانده شده بود، کاش می‌شد زمان را فریز کرد و گذر عمر را درون سلول‌ها تاریخ به تأخیر انداخت و روی خاطرات خوش، در جا زد. مقابل هم نشستیم، فقط نگاه می‌کردیم، دنبال نشانه‌هایی از گذشته در پیچ و خم ناآشنای صورت یکدیگر می‌گشتیم، از دو دختر نوجوان و پرهیاهو که حرف‌هایشان تمامی نداشت به دو زن بالغ و ساکت تبدیل شده بودیم. نگار بود، نگار خودم، نگار شیرین زبان خودم، چرا غریبی می‌کردم!! پرده خاموشی را کنار زدم و به حرف آمدم.

– چقدر عوض شدی!!

– نه اینکه خودت همونی.

مثل سابق حاضر جواب بود، با همان صدای تند و تیز همیشگی‌اش. به شکمش اشاره کردم و خندیدم.

– ایشالا که اولیش نیست!!

– چرا اتفاقاً، تحفه خان دقیقاً سر چراغی بنده‌ست.

ابرو در هم کشیدم و کمی جلو آمدم و صدایم را پایین آوردم.

– یه کم زود نیست!! دختر خوب، بچه‌های من چند سال دیگه میرن خونه بخت.

– به من چه تو هُل بودی، من درس خوندم، کار کردم، واسه خودم کسی شدم، بعد

که دیگه کاری واسه انجام دادن نداشتم و کم‌کم داشت حوصله‌م سر می‌رفت به یکی از خاطر خواهام جواب مثبت دادم و بچه‌دار شدم.

نگار سابق در حال شکل‌گیری در قالب اکنون بود، از ته دل خندیدم و یاد پُرگویی‌هایش افتادم. همان نگار بود، کمی جاافتاده‌تر، کمی چاق‌تر، با شکمی

برآمده‌تر، اما خودش بود. همان دخترک حاضر جواب و سرتق و سر به هوا، همان که اگر ولش می‌کردی پا به پای پسرهای محل فوتبال بازی می‌کرد، از درخت بالا می‌رفت و توپ را پایین می‌آورد، اگر وسطی بازی می‌کرد از بس بُل می‌گرفت اشک تیم حریف را در می‌آورد، تپله‌های رنگارنگ داشت و مهارت خاصی در دو لایه کردن توپ‌های پلاستیکی، کمی پسر بود، کمی دختر، وقتی بلند گریه می‌کرد دختر می‌شد، دختری نازک نارنجی و بدقلق؛ وقتی با پسرهای محل در می‌افتاد و توپ‌شان رامی‌گرفت، تبدیل به پسرکی شیطان و پرهیاهو می‌شد.

– این مدت کجا بودی، چیکار می‌کردی؟ چرا یه دفعه غیب شدی!! از هر کی سراغت رو گرفتم، ازت بی‌خبر بود.

– بعضی وقتا باید غیب شد و سر به نیستی گذاشت.

مثل همیشه تصمیم داشت با شوخی، حرف‌های جدی را به خوردم دهد. طفره رفتن فایده‌ای نداشت، دلم می‌خواست از اتهام‌های بی‌شماری که طی این سالها در سرم به او نسبت دادم رهایی یابد. جواب صریح و واضح تنها چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشتم.

– چه اتفاقی افتاد نگار؟ حرف‌های زیادی درباره‌ت شنیدم، نمی‌دونستم چی درسته چی غلط!!

– داستانش مفصله، تو از خودت بگو مهتاب، کی از دواج کردی؟ چند تا بچه

داری؟ خلاصه سرم رو درد نیار و بگو از زندگیت راضی هستی یا نه؟

نگاهش کردم، با وجود چین و چروک اطراف چشم‌هایش، با وجود دو خط افتاده کنار لب‌هایش، با وجد لک‌های اضافی روی بینی‌اش، با وجودی که به چشمم خپل و کوتاه و سنگین شده بود اما هنوز هم همان دوستِ دوستِ داشتنی سال‌های کهنه بود...
– دو تا پسر دارم.

– اووووه، چه خبره!! انگار کار و زندگی نداشتی و فقط نشستی و زاییدی. یادمه زود

از دواج کردی، اما فکر نمی‌کردم موتور تولید مثل رو بخوای یه تنه روشن نگه داری.

– مسخره، همه‌ش دو تا!! زیاد که نیست.